

پرونده

کارن بندر متولد ۱۹۶۳، در لس‌آنجلس بزرگ شده است و با شوهر و پسرش در نیویورک زندگی می‌کند. رمان مثل مردم عادی را در سال ۲۰۰۰ منتشر کرده است. داستان‌های کوتاه او در نشریات معتبری مثل نیویورکر، گراتا، زودرپ، استوری، کینون ریویو، اپداهو ریویو و فصلنامه‌های دانشگاهی چاپ شده است. نکته جالب این است که همه دانشگاه‌های آمریکایی به‌طور متوسط یکبار دو نشریه به صورت فصلنامه و ماهنامه منتشر می‌کنند. این نشریات هم نشریه دانشجویی نیستند و نشریاتی حرفه‌ای به حساب می‌آیند که از محل بودجه‌های فرهنگی به رواج ادبیات می‌پردازند.

یکی از اقدامات این دانشگاه‌ها دعوت از نویسندگان و شاعران مقیم است که با بودجه‌ای که در اختیار دارند از استادان فن به صورت استاد مدعو دعوت می‌کنند که دو سال را در دانشگاه حضور داشته باشند و ضمن آن‌که به کار خود می‌رسند. در تربیت نیروهای جوان‌تر در حوزه شعر و داستان بکوشند. کارن بندر حاصل یکی از همین استعدادیابی‌هاست. نویسنده‌ای تیزبین و خوش‌قلم که داستان‌های کوتاهش با اقبال خوب منتقدان ادبی روبه‌رو شده‌است. داستان‌های او در مجموعه‌های بهترین داستان‌های کوتاه آمریکایی که همه ساله منتشر می‌شود، به چاپ رسیده است. مجموعه منتخب پوشکارت هم که از مجموعه داستان‌های منتخب سال است بارها داستان‌های او را به‌عنوان داستان برگزیده سال منتشر کرده است. جایزه رونا جاف برای نویسندگان را گرفته است. در برنامه آموزش داستان‌نویسی نیویورک تدریس کرده که تحت عنوان صدای داستان‌نویسان برگزار می‌شود. در آنتیک لس‌آنجلس و دانشگاه کربولینای شمالی هم در مقطع لیسانس به تدریس داستان‌نویسی مشغول است. مجموعه شعر کاری برای پول در آوردن، را با استفاده از بورس ان‌ای‌ای آماده می‌کند.

خودش می‌گوید خیلی مفتخرم که بورس ان‌ای‌ای را گرفته‌ام. این کار باعث شده کمی از دفعه‌های زندگی‌ام کاسته شود و راحت‌تر بتوانم با سنگین تدریس و نوشتن را در کنار مراقبت از پسر سه ساله‌ام و رسیدن به خواب‌آلوده‌ام به مقصد برسم. بورس ان‌ای‌ای امکانی را فراهم آورده که روزی مجموعه‌ای داستان کوتاه کار کنم. شعر کاری برای پول در آوردن، داستان مصائب امروز بشر است که کنکاشی را در رفتار آدم‌ها پی‌گرفته است که حرص پول در آوردن، ماندن، مطوح شدن و بانوایی را ایجاد از تعلق انسانی را محور قرار داده است. در این داستان‌ها می‌گویم خط واحدی را پی‌گیرم.

جایی‌که پولدار بودن با نبودن معیار تشخیص است و ارزش آدم‌ها را به مقدار پولی که درمی‌آورند و خرج می‌کنند می‌دانند و هر که ناتش بیش از نامش، شاعر جامعه است.

کارن بندر می‌گوید، قسم من از بلاتمنای این واقعیت موجود به جانش کشیدن آن است. نه که بخوام پول و کار و افزایش سرمایه را مذموم بدانم. پیش‌تر دلم می‌خواهد نشان دهم چه‌گونه این گرایش‌ها به صورتی بدل شده که گاه به هیچ‌وجه از صورت‌کننده نمی‌شود و چنان به خورد صورت رفته که دیگر خود جزو صورت شده است.

می‌گوید داستان‌نویسی و پرورتن موضوع کار آسانی نیست و به سفارش و توصیه مربوط نمی‌شود. نمی‌توان گفت خیلی خوب، از امروز می‌نشینم یک داستان می‌نویسم. داستان باید بیاید. مثلاً در کتاب مثل مردم عادی هشت صفحه به موعود نجات‌دهنده پرداخته‌ام که واقعاً اسمش هشت صفحه است. هشت صفحه‌ای که پوست مراد کتاب تا بشود آن چیزی که دلم می‌خواهد. بارها در بن‌بست‌های مختلف گیر کردم تا سرانجام توانستم آن چیزی را که نه دلم سنگینی می‌کرد، روی صفحه کاغذ بیآورم. این صفحه را وقتی نوشتم که بیست و چهار سال سن داشتم. دلم می‌خواست چیزی بنویسم که نفس را در سینه حبس کند. ماجرای رمان مثل مردم عادی در فضایی آشنا می‌گذرد. دنیایی که دوستش داشتم. در دهه هفتاد که در کالیفرنیا جنوبی جنبش اصلاحات مذهبی رویکرد تازه‌ای به مذهب را آغاز کرده بود. دختر سیزده ساله‌ای را تصویر کرده‌ام که خودش را موعود می‌داند و قصد نجات عالم می‌کند. آن وقت‌ها شاید زیاد میل نداشت نویسنده شوم. مردم بوجد. این قصه نویسنده شدن هم از آن حرف‌هاست. شعر کردم بنویسم و تأثیر نوشته‌هایم را بر مردم ببینم. تکهای از رمان را که نوشته بودم و منتشر نشده بود برداشتم و به کلاس داستان‌نویسی در نیویورک بردم و استقبال خوبی که از آن شد، مرا به پیش راند. بعد هم در آیپورا در کارگاه داستان‌نویسی گذاشته بودند. داستان با چنان استقبالی روبه‌رو شد که خودم شک کردم.

از من پرسیدند می‌خواهی چه‌کارش کنی؟ گفتم خوب، این آغاز رمان است. می‌خواهم لول رمانم را با آن آغاز کنم. در آن زمان به کلاس‌های داستان‌نویسی می‌رفتم و این کلاس‌ها حسنی که داشت، از تعلق مستقیم با مخاطبان را فراهم می‌آورد که خودشان دفعه

داستان داشتند و دلم می‌خواست شاهد تشویق و ترغیبشان باشم. به‌منظرم چنین برخوردی بیزاهه بود. حالا که خودم مدرس داستان‌نویسی هستم، به شاگردانم توصیه که هیچ، آن‌ها را از چنین رویکردی باز می‌دارم. دلم می‌خواست تشویق شوم، اول باشم و سرآمد دانشجویان و کارآموزان. دلم می‌خواست داستانی بنویسم و بخوانم. دوست داشتم وقتی برای دوستان می‌خوانم همه بکپارچه از آن استقبال کنند. هیچ دلم نمی‌خواست وقتی داستان را خواندم و تمام شد صحبت‌های درگوشی بشنوم یا پشت‌سرم یا جلو رویم از آن انتقاد کنند. البته این تمایلات، تمایلات جوانی بود که هنوز دنیا را تجربه نکرده بود. امروز که به آن فکر می‌کنم خنده‌ام می‌گیرد. البته هر نویسنده‌ای دوست دارد که از کارش استقبال کند اما خوب، استقبال این نیست که من بنشینم و داستان بخوانم و کسی بگوید بالای چشمات ایروست. داستان در یوتیوب نقد خوب می‌شود، نقد حرارتی است که از چراغ الکلی زیر پوت به آن می‌خورد، اول ظرف با همان پوت زرزری را داغ می‌کند و بعد حرارت به ماده درون پوت می‌رسد و آن را ذوب می‌کند. نوشتن باعث می‌شد که سرم را بیرون آب نگذارم، اما این رویکرد باعث زندگی دیگران می‌شد و حضور استاد همین‌جا لازم می‌آمد. در دنیای امروز اگر بخواهی فقط خونت دیده شوی و خونت بگویی و دیگران بنشینند و به‌چه چه‌چه کنند، فالیه را باخته‌ای. زمانم را که شروع کردم، می‌تردید شرمی کاملاً مغفلت با آن نکاتی بود که سرکلاس خواندم. آن هشت صفحه‌ای را که به نجات‌دهنده موعود می‌پرداخت روی دستم مانده بود و نمی‌توانستم البته دل بکنم. سعی کردم شخصیت آن‌ها را به عنوان شخصیتی مهم در کار ببورم، آن‌ها شایع بود. صفحات زیادی سیاه کردم و می‌نوشتم و می‌پاک کردم. اگر یکی می‌گفت این شخصیت وصله ناچسی است، تراحت می‌شدم و بر می‌اشتم. اما همه آن رویکردها زمانی که نویسنده می‌شود و از خلی بیختر می‌آید و پخته می‌شود، خنده‌دار می‌نماید. کارن بنظر زمانی که متوجه می‌شود، داستان‌های نو را خوانند و علاقه‌مند شدیم. بسیار خوشحال می‌شود که خواننده جدید پیدا کرده که این لنت خواندن را به دیگران هم منتقل می‌کند. خوشحالی خودش را زان‌الوصف می‌داند و می‌گوید مردم ایران را دوست دارد.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

کارن بنظر درباره نوشتن می‌گوید: «فکر می‌کنم برای نوشتن و داستان خوب نوشتن چندتا عنصر اساسی کلایت می‌کند. داستان‌نویس خوب باید صداقت، هنر و صبوریت داشته باشد. ما آدم‌ها هرکدام دنیای خاص خودمان را داریم از کجا بدانشیم یکی دیگر بودن چه حسی دارد؟»

داستان‌نویسی صادق، این امکان را فراهم می‌آورد که زندگی دیگران را تجربه کنیم. اندم دیگری باشیم و پلی برزیم بین زندگی خودمان و زندگی دیگران.

فن داستان‌نویسی راهی است که به این صداقت میدان می‌دهد تا شکل بگیرد. مهارت و استادی در روایت این امکان را فراهم می‌آورد که یاد بگیریم

نویسندگان دیگر چه گونه با فنون داستان‌نویسی، گفتگو، طرح و شرح جزئیات، احساس خود را بیان می‌کنند و همان عواطفی را که خود درک کرده‌اند به خواننده منتقل کنند.

صبر و حوصله به شما کمک می‌کند که کارتان هر روز بهتر از روز قبل شود. با یازبینی کار، حک و اصلاح آن را بهتر می‌کنید.

کارن بندر زمانی که متوجه می‌شود قصد دارم پرونده‌های برای او در گلستانه کار کنم می‌گوید: «خیلی خوشحالم که پرونده‌ای در مجله گلستانه به من اختصاص داده‌اید. فهرستی را که از پرونده‌های تان فرستادی خیلی جالب است. بسیاری از آن‌ها را می‌شناسم و تعدادی از آن‌ها هم جزو استادان من بشمار می‌آیند. من مردم ایران را دوست دارم و خوشحالم که به مدد علاقه‌مندان فرهنگی پلی میان دو فرهنگ غنی به‌وجود آید.
می‌پرسم: «با یا از آثار نویسندگان ایرانی خوانده‌اید؟ حالا بحث معاصر و کلاسیک بماند. گرچه تأکیدم بر معاصر است و اثری که احتمالاً ترجمه شده و در آن کشور هست»

می‌گوید: «متأسفانه چیزی نتواندم. گرچه خیلی دلم می‌خواهد که بدانم دیگران چه‌گونه می‌نویسند».

می‌پرسم: «نقش نویسندگان را در جهان امروز چه‌گونه ارزیابی می‌کنید؟»

می‌گوید: «ادبیات رکن است و یکی از رسانه‌هایی است که در آن نویسنده با فراغ بال می‌تواند هر آن‌چه دلش می‌خواهد صادقاته بنویسد. در آمریکا ما متأسفانه بیشتر در محاصره هستیم. در محاصره بحث‌ها و دروغ‌ها. تبلیغات برطلمراق، سرپال‌های آبکی بر زرق و برق تلویزیونی، جایی که واقعاً بشود چهار کلام حرف حسلی بزنی گیر نمی‌آید. داستان‌نویسی به‌زعم من فرصتی است که از دریچه آن می‌توان به روح آدم‌های دیگر راه یافت».

می‌پرسم: «چه‌گونه می‌توان آدم دیگری شد؟»

می‌گوید: «زندگی آدم‌ها منحصراً مفرد است و تجربیات آن‌ها هم هیچ‌جا دو نفر را پیدا نمی‌کنید که یک تجربه را عیناً لمس کرده باشند یا از سر گرفته باشند. جهان ما در قالب تن‌مان است. بچه که یادم خیال می‌کردم می‌شود در ذهن و زبان دیگران رسوخ کنی».

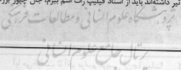
فکر می‌کردم چه می‌شود که بتوانم از ذهن خودم دریابیم و به ذهن یکی دیگر فروریزم و به جای او فکر کنم. حالا گمان می‌کنم به مدد داستان‌نویسی می‌شود. از نظر سلسلی هم دنیا را بهتر می‌توان دید. در جریان همین اشتغالات اخیر ریاست‌جمهوری زبان تبلیغات الکن است. خانواده‌های آمریکایی، مسائل زنان، مهاجران غیرقانونی، خصم این مفاهیم خیلی موسمی هستند و به هزار شکل تعبیر و تأویل می‌شود. برای چند راندی بیشتر حاضرند تمام اصول فلسفی را زیر پا بگذارند و آبروی رفیب را ببرند. من گمان می‌کنم که در داستان با دنیای طنزی روی‌رو هستیم. هر چند واقعی نیست، اما گاه مغزی می‌شود که با آن دنیای واقعی را بهتر بشناسیم».

من در آثارم به مسائل زنان پرداخته‌ام. مسائلی که فکر می‌کنم دیگران کمتر به آن پرداخته‌اند».

به گمان من هنوز مسائل زیادی هست که درباره زنان باید روایت شود و ادبیات داستانی کم‌کاری کرده است. رمان تازه‌ای که در دست دارم به مسائل اقلیت‌های دینی در جامعه آمریکا هم پرداخته است. من یک کلمیسی هستم که در جنوب آمریکا در میان مسیحیان اقلیت به حساب می‌آیم. البته نه فقط در جنوب که در کل آمریکا کسانی مثل من زیاندند سعی می‌کنم در رمانم موضوع را متعصبانه نگاه نکنم».

می‌پرسم: «چه نویسنده‌گانی بر او تأثیر داشته‌اند؟»

می‌گوید: «از نویسندگانی که بر من تأثیر داشته‌اند باید از استاد فیلیپ رات اسم ببرم، جان چپور بزرگ داستان‌اشتی‌کنان من پاسخی است به شوهر دهاتی جان چپور».



پیام به خوانندگان گلستانه

به گمان من ادبیات روشنگر است، در حالی‌که تبلیغات، چه پیام‌های بازرگانی، روابط عمومی، کلیشه‌های تبلیغاتی - حکومتی به نوعی گمراه‌کننده هستند. در زندگی ما همیشه تضادهایی دربارهٔ مردمان دیگر و فرهنگ‌های آن‌ها هست. ادبیات خوب به نظر من این فضولت‌ها و پیش‌فرض‌ها را درهم می‌شکند و از

پوسته آن می‌گذرد. گاهی باعث تعجب ما می‌شود. چند روز پیش با خانواده‌مان به یک جشن عروسی رفته بودم. دخترم، دخترگل بود. اولین باری بود که دختر گل می‌شد. پنج سال دارد و کمی آشفته به نظر می‌آمد. فکر می‌کنم می‌توسید. لباس خاصی را برای این مراسم انتخاب کرده بود. جلیقه و گل‌های صورتی داشت و سید سفیدی را محکم در دست

گرفته بود و حاضر نمی‌شد آن را به کسی بدهد. او با چهار دختر بچه دیگر دور عروس را گرفته بودند و مثل داستانی پزنی یا فرشته او را همراهی می‌کردند.
دخترمان گلبرگ‌های خودش را از بالکن به جایی که ما نشسته بودیم انداخته. مطمئن بودم که می‌خواهد بیاید و پیش‌مان بنشیند. می‌توسیدم

به او می‌گوید: «جان چپور دستی به اسم آشتی‌کن داره که اتفاقاً من آن را ترجمه کرده‌ام.»
 می‌گوید: «جان چپور داستان نویسه معرکه‌ای است. ایس مورتیو، کترین مک کارلز، دنیس جانسن، استنلی الکین، ترومن کاپوتی، لوری مور، پائولا فاکس و خیلی‌های دیگر. نویسنده‌گان دعه چهل را می‌ستایه وقتی می‌گویم خیلی از آثار این نویسندگان به مدد مترجمان خوب کشورم ترجمه شده و در اختیار علاقه‌مندان داستان‌نویسی و داستان‌خوانی است، خوشحال می‌شود می‌برسم. الان چه کتابی را کتاب‌های من کرده؟»
 می‌گوید: «سر میز کار باز تولیدیت بازگو را گفتند. راستی بگم رفت از سینتیا لوزیک یاد کنم و از هنر سیمپسون».



روزگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

کرد، برگزینتم و رقص سرجایم نشستم. تا آخر مراسم آن بالا ایستاده بودم. چنان محو مراسم بودم که حاضر نبودم بنشینم. همان یک «چرا» مرا حیرت‌زده برجا نشاند و تصویری تازه از او برای من گشود.

بالور کنید ادبیات همین کار را با آدم می‌کنند. □

ای من لولیت! تا فلور مراسم عروسی آن‌جا بماند! آشفته بچم، پیش رقص بالا و از پشت به او نزدیکه شدم و در گوشش گفتم: «همی خواهی بیایی و پیش ما بنشینی.»

نگاهی به من انداخت و گفت: «چرا.»

تمی خواست پیش ما بیاید می‌خواست آن بالا باشد. پیش‌فرض و قضاوت من درباره او غلط بود. با همین یک کلمه جنبه دیگری از خودش را برای من آشکار

گم شود یا بترسد. اشاره کردم که بداند ما هستیم موسیقی شروع شد. آن‌ها پایین آمدند دختر ما جلو بقیه بود و همین‌طور گل می‌ریخت و می‌آمد و بقیه هم دنبال او. آن دخترها آمدند و آمدند جلوتر. ناگهان نگاه کردم و دیدم که دخترم نیست. کجا رفته؟ آن بالا کنار عروس و داماد ایستاده بود.

نمی‌دانم آن بالا چه می‌کرد. آیا دنبال ما می‌گشت

Candidate

کاندیدا

بخشی از داستان

پرونده

چهار و سی دقیقه بعد از ظهر بود و دایان برنشتاین می‌دانست که همین حالا تلفن زنگ می‌خورد تازه پول پرستان بچه را داده بود. این سومی بود که انصراف می‌داد. آن هم توی یک ماه موقتی که انصراف می‌داد به‌تاهات آب و احترام قبضه را به عوامل دیگر نسبت داد. کاز سنگین خودش گرفتاری شخصی، درس و مسائلی از این قبیل. انگار نه انگار که پسر دانه‌اش کرده بود لیرا کوچولو تا چشمش به مادرش دایان افتاد. خودش را توی آنوش لو پرت کرد و چنان زگر زد که نفس‌اش تنگ شد و به سرفه افتاد. جانی که توی تخت‌خواب ولو بود و برای خودش خوش‌خوشک مشغول بود گلوته شده بود. مثل گربه مالمت ریخته صورت پرستار را چنگ زده بود. می‌خواست رادیو گوش کند که جوش آورد. (زن جوان او را توی اتاق گذاشت و در را بست).

چرا پرستار بهتر بی‌دا نکرده بود؟ دیگر به این سؤال فکر نمی‌کرد خیلی وقت بود که به بخش و این‌جور حرف‌ها فکر نمی‌کرد. حالا بخشیدن خودش یا دیگران، تفالونی نداشت. وقتی دکتر به او گفت که تقصیر او نبوده، خندید. هم‌عاش تقصیر لوست، همه‌چیز تقصیر همه کس است. به دکتر گفت: «حتی هم‌عاش تقصیر آن مردک است. چه فرقی می‌کند؟ گذاشته و رفته».

دایان مانده بود. اول به کمی برسد و کدام را آرام کند. لیرا از دو ساله را که مشتاق آشفته خود را به او چسبانده بود و حاضر نبود کنار برود، یا جانی را که بی‌قراری توی رختخواب گولاه شده بود. پرستار بچه با لحن پوروش‌خواهانه گفت: «بچه‌های تیزی هستند و آستین پیراهنش را پائین کشید که روی زخم‌های چنگ پسر بچه را ببوشاند. پنجاه دلار را گرفت و از خانه زد. بیرون سوار جیب خودش شد و گاز داد و رفت».

دایان روزها در آزمایشگاه دانشگاه خصوصی در جنوب شرقی نگارش تدریس می‌کرد. توی اتاقکی نیمه تاریک به بچه‌های تپل سرخ و سفید درس می‌داد که با ماشین‌های SUV کلاسی باها و ملمان بولدراشان این‌ور و آن‌ور می‌رفتند و یک کلمه ناقلی را نمی‌توانستند در جای درستش استفاده کنند. قرار بود مقالات

آن‌ها در انتخابات ریاست جمهوری قرائت شود و شمارهای پرطمطراقی بود پر از غلط‌های املائی و دستوری، در توجیه این مطلب که «جمهوری‌خواهان باید» بیروز میدان باشند، «آدم‌های تنبل و بی‌عاز نجایید پول مالایط مرا بخورند»، «دلتم نمی‌خواهد توی خانواده‌م همجنس‌باز داشته باشم. ازدواج باید بین مرد و زن باشد» آن روز، دایان با زن جوانی نشسته بود که مثل فاحشه‌ها لباس پوشیده بود و تاب سورتی‌اش فقط یک تکه از بالاتنه‌اش را می‌پوشاند. موهای سرش را به صورت دو باغه دم اسبی بسته بود. بوی ساحل می‌داد. بوی شوری دریا و روغن تارگیل. مقاله انتقادی نندی نوشته بود که ایالات متحده، عراق را گرفته سهل است. عربستان سعودی، مصر و روسیه را هم باید به تصرف درآورد و بابت حمله زاینی‌ها به پرل‌هاربر در جنگ جهانی دوم زاین را هم نصابه کند. مقاله‌اش پر بود از جمله‌های آشفته و غلط و تهدیدهای غلاظ و شداد.

دایان پرسید: «فکر می‌کنی کشوری‌های دیگر دست روی دست می‌گیرند و می‌نشینند؟»

دخترک چشم دراز و گفت: «تئوری‌ها می‌خواهند مرا بکشند. مقاله قبلی او درباره افسردگی و ناامیدی‌اش بود. درباره جدایی پدر و مادرش، بی‌عاطفه بودن رئیس‌اش در وال مارت، هدیه ارزان قیمت نامزدش و از این‌جور مسائل آن مقاله جالب‌تر بود. هر چند غلط‌های املائی و اشتباه‌اش کم نبود. دایان نوانست جلو خودش را بگیرد، امگ بر تئوری‌ها که به دانشکده برآید وود آمده‌اند».

دخترک چشم تنگ‌کرد. بعد انگار که نگران نمره و کارنامه‌اش باشد، لیخندی زد و گفت: «متشاکمالی هستی؟» خب، حق با او بود اما شمال خیلی وسیع بود تا غرب هم امتداد داشت. دایان از سیاتل آمده بود.

دایان چشم‌هایش را بسته داشت که می‌که‌ای که در آن درس می‌داد شهریه‌هایش را بارها بالا برده بود و به استادان سپرده بودند که سرفقیه انتخابات به موانع محافظه‌کاران کاری نداشته باشند و با بچه‌ها بحث نکنند. دانشجویها و استادان کار خودشان را می‌کنند و به تی‌شرت‌ها و گل سفیدهای تبلیغاتی هم کاری

ده فرمان

۱. بنویس

۲. برنامه داشته باش. روزی یک صفحه، روزی یک ساعت یا یک روز در میان یک صفحه هرچو که راحت هستی. رشد گل‌زنان را می‌بینی.

۳. وقتی داستان خوب پیش می‌رود حس‌تان را یادداشت کنید.

۴. خودتان را داستان‌نویس بزرگی بدانید.

هر کاری که برای نیل به این مقصود انجام دهید، کم است. داستانی بنویسید که فکر می‌کنید اگر نویسنده بزرگی بودید آن داستان را می‌نوشتید. خودتان را جای نویسنده‌گان بزرگ بگذارید.

۵. داستان‌تان را به کسی ندهید که شما را با شکسبیر می‌سنجد و می‌گوید بهتر از شکسبیر نوشته‌اید. یا به خوبی کار شکسبیر نوشته‌اید.

داستان را برای کسی نخوانید که گفته: «چرا این را نوشته‌ای یا چرا درباره این آدم‌ها نوشته‌ای. هرکس که شما را در داستان دچار تردید می‌کند، تعویب نگریه‌د».

۶. بخوانید. کارهایی که وقتی بچه بودید دوست داشتید دوباره بخوانید. کارهایی را که توصیه می‌کند، بخوانید. کتاب را که می‌خوانید فکر نکنید

کند. ببینید، حتی یک رأی شما هم مهم است. امددم رأی شما را بگیرم دایان، من طرفدار خانه و خانواده و ارزش‌های خانوادگی هستم. ما همان ارزش‌هایی هستیم که آمریکا را می‌سازد. دستش را به سوی او دراز کرد و یک دست دیگر را روی قلب گذاشت. زن از او کناره گرفت. «خانواده شما چه چیزی لازم دارد؟ اگر می‌خواهید کیفیت همیشه پر یول باشد، راه حلش این‌جاست. پیش من اگر به مدرسه بهتری نیاز دارید، به من رأی بدهید. دایان لیرا را محکم بغل گرفت. می‌دانست که افکار و عقایدش با او نمی‌خواند. با گرایش سیاسی طرف مشکل داشت.

پرسید: «ببخشید، مدرسه‌ها را چه‌طور بهتر می‌کنید؟»

تیزی طعنه را در سؤال او دید و چشم تنگ کرد. خانه رنگ و رو رفته با سقف توپال، انگار توی گرما آب می‌شد. سؤال خیلی بجایی بود. دایان، می‌خواهیم اعلان را به مدارس برگردانیم. هرچه مدرسه‌ای باید اجازه داشته باشد در مدرسه عبادت کند. این‌که برای مالیات‌دهنده هزینه‌ای ندارد.

انگار نفس کم می‌آورد.

زن پرسید: «کی را عبادت کند؟»

پلک برهم زد و گفت: «عیسی مسیح. عرض می‌کنم باید به مسیح اعلان داشته باشید.»

دایان ساکت ماند. مرد ادامه داد: «البته این‌جا کشور آزادی است. این حرف را که می‌زد مکنی کرد. به نظر دایان این حرف آخری را با تردید گفت. دست کوچکش روی دفترچه وعده‌های تبلیغاتی که در دست داشت.

دایان با لحنی سرد گفت: «اما من اعتقاد دارم که دولت نباید در کار کلیسا دخالت کند.»

مرد به تأیید سر فرود آورد. انگار یک‌جورهایی می‌خواست بگوید، من هم همین را می‌گویم. خوش‌بینی‌اش و حالت چهره‌اش کمی مسخره به نظر می‌آمد. یک تراکت تبلیغی را به دست او داد و گفت: «عده‌ای فکر می‌کنند که به من رأی

بدهند یا به رقیب من جودی هولیس. لطفاً این‌ها را بخوانید.»

آیا می‌دانستید جودی هولیس همچنین‌باز است.

آیا می‌دانستید که می‌خواهد افکار شالوش را به قانون بدل کند؟

به وودی ویلسون رأی بدهید. حافظ ارزش‌های خانواده.

بر تراکت تبلیغاتی نگاه کرد و قلبش تندتر زد. همان روز صبح این حرف‌ها را توی روزنامه خوانده بود. بچه را زمین گذاشت. به حدکافی از این مزخرفات و مسخکها شنیده بود که برای خراب کردن حریف از هر دروغی بهره می‌برند. گفت: «دایان! مبارزهای نفس‌گیر است. از روی ما تحقیق کرده. جودی برای ایالت ما مایه تنگ است.»

دایان پرسید: «ببخاطر منحرف بودنش؟»

- بله نمی‌خواهیم او و امثال او به این‌جا بیایند. من به سنا می‌روم که ارزش‌های خانواده را حفظ کنم. دایان! ارزش‌های خانوادگی می‌فهمید که...

- نه، نمی‌فهمم. دوست ندارم این جرت و پرت‌ها را بشنوم. تماشا کنید.

وودی پلک برهم گذاشت. اما تکان نخورد. پسره طوری به وودی ویلسون نگاه می‌کرد که انگار جاوری است. مردهایی که قد بلند بودند و موی خرمایی داشتند، او را یاد پدرش می‌انداختند. پسر کف اتاق می‌غذید. چرا این کار را می‌کرد، آیا می‌خواست آرام شود؟ دخترک، برادر خود را نگاه می‌کرد. رفت سراغ او با هم کشتی گرفتند. خودش را انداخت روی او. پسر هلش داد. پس کن. دایان آن‌ها را از هم جدا کرد. دختر را روی میبل نشاند. دختر زد زیر گریه.

وودی ویلسون گفت: «اجازه بفرمایید توضیح بدهم. رنگش بریده بود. کف اتاق واکس شد.»

دختر جمع کشید و از حوشحالی بالا و پایین برید. انگار مرد می‌خواست او را سرگرم کند. پسر عصب برید. با دست گوش‌هایش را گرفت. مثل گاو نره زد. پس کن. کف اتاق گولوله شد.

وودی هم کف اتاق بازکت‌بوش دایان افتاده بود. درست مثل والی که آب شسته و آورده کنار ساحل انداخته نگاهش کرد. ترسید. دایان به آرامی به شانه او زد، بعد برش گرداند. شانه او به نرمی آویزان بود. نفس او بوی نفت می‌داد. بوی دارو می‌داد.

پسرش داد زد که چه کار می‌کنید.

برید به طرف تلفن و گوشی را برداشت. چشم‌های وودی باز مانده و به آن‌ها

خیره شده بود.

عشق جاوید بهترین داستان کوتاه ۱۹۹۷

- دلبری از زندگی رؤیایی من، آبیوار ریویو ۱۹۹۲

- آنتی‌کلاز، پلاتینوز ۲۰۰۷

- کاندیدا، اکوتون ۲۰۰۷

- سرفت، هزارورد ریویو ۲۰۰۵

- کودک میهمان، گرانتا ۲۰۰۵

- هرکاری برای پول در آورن، زورنوب ۲۰۰۱

- چهارمین سلسله پروس، نیویورک ۱۹۹۹

- عشق جاوید، گرانتا ۱۹۹۶

- به من بگو جنی، کنیون ریویو ۱۹۹۳

جوایز و افتخارات:

- بورس و جایزه ملی ادب و هنر آمریکا

- جایزه ادبی روناجاه

- مثل مردم عادی بهترین کتاب سال ۲۰۰۰

- ولشنگن‌پست

گلچین‌های داستان کوتاه:

کاندیدا؛ داستان‌های کوتاه جنوب، بهترین‌های

۲۰۰۸

انتخاب، مک آدام کج... ۲۰۰۷

پس دادن، جایزه پوشکارت ۲۰۰۶

سرفت، بهترین داستان‌های کوتاه پلسی

به او گفت: «دکتر خبر می‌کنم»

گفت: «نه لازم نیست. به هیچ‌کس رنگ نزن. نمی‌خواهم کسی بفهمد، حضور او روی بیل‌بردها و اکیمی‌های تبلیغاتی انتخاباتی که چهره سالمی از او نشان می‌داد، با این خبررسانی مخلوش می‌شد. پشت دستش موهای نرم طلایی به چشم می‌خورد. دست دراز کرد و به پیشانی خود کشید. دایان می‌ترسید. حالا ترس او به حس ترحم تبدیل شد. معمولاً کم پیش می‌آمد برای کسی دلسوزی کند»

در را باز کرد. پروانه‌ها پر شدند توی خانه وودی و یلسون دست روی پیشانی خود گذاشت. گفت: «از خستگی است. دکتر گفته از خستگی است. عیب و ایراد دیگری ندارم. دکتر گفته هر وقت این حالت پیش می‌آید، بنشینم و چند لحظه استراحت کنم. نفس عمیق بکشم. بعد بروم»

با دلخوری گفت: «خیلی خیمه‌اشکالی ندارد» می‌ترسید باعث ناراحتی شود و او را سرزنش کنند

- نمی‌دانم چه‌طور شد که افتادم. هر وقت خیلی هیجان‌زده می‌شوم. دلم به درد می‌آید. قلبم سنگین می‌شود. انگار گاهی سیاهی می‌بینم و انگار خداوند چیزی به من الهام می‌کند»

یعنی چه؟ خدا به چنین آدمی الهام می‌کند؟ هر روز در دانشکده با دانشجویانش بحث دارد. بحث‌های سازنده و کاملاً روشن. گاهی وقت‌ها خود او از شهود او حرف می‌زند و نمونه‌های بارز را به بحث می‌گذارد. مرد دست به پیشانی خود می‌کشد. دایان به آشپزخانه می‌رود و کمبرس یخ می‌آورد. مرد می‌نشیند و آن را روی پیشانی می‌گذارد

دایان پرسید: «چرا کاندیدا شده‌ای؟»

- او به من گفت وودی و یلسون! برو این کار را بکن. من برای حفظ ارزش‌ها آمده‌ام. به من گفت: برو حرف بزن این شهر باید اسم تو را بشنود و تو را بشناسد»

* * *

از میان در باز خانه، ابرها را می‌دید که در آسمان به هم می‌پیوندند و افق را



می‌پوشاند. خانه‌ها را می‌دید. هرکدام روی تکه‌ای زمین مشخص با پانجه و گل‌کاری و چمنی. نوی خیابان محل اقامت او دو موزکرات دواطلب نمایندگی شده بودند. چهار جمهوری‌خواه برآم می‌توانند در به در و خانه به خانه رأی جمع می‌کردند. مدام می‌آمدند جلو خانه خودشان و چمن‌ها را کوتاه می‌کردند، روزنامه‌ها را برمی‌داشتند و همسایه‌ها را که می‌دیدند حال و احوالپرسی می‌کردند و از وضع آب و هوا حرف می‌زدند. به حوزه‌های انتخاباتی سر می‌زدند، با سواد و بی‌سواد، باهوش و کم‌هوش هم برای آن‌ها فرقی نمی‌کرد.

رأی‌شان یکی بود. فکر کرد این بیچاره‌ها می‌شنیدند و رأی می‌دهند. گرانمی، افزایش بدهی و زمین‌هایی که خشک و بایر می‌شد و نوه‌ها و نتیجه‌ها باید تلوان می‌پرداختند.

روم سر بودی پیش‌تر باد می‌کرد و سیاه‌تر می‌شد. دایان را با یک‌جورهایی شرمند می‌کرد. انگار او مصر بود. تلفن رنگ زرد سر شی شوهرش دنگ شده بود و می‌خواست حال بچه‌ها را ببیند. آن‌ها را دوست نداشت، اما کس دیگری را هم نداشت که به او رنگ بزند.

بودی ویشون گفت: مستشغوبه.

پای راستن را به کف اتاق می‌زد. درست مثل پای خرگوش. مکتی کرد و گفت: یک دقیقه دیگرم می‌روم. خیلی بد شده‌ام.

دایان گفت: نمی‌دانم. شاید بهتر باشد، بخ روی آن بگذاری. تلفن دمای رنگ زد. قطع شد.

گفت: خیلی ممنون دایان. با انگشت کف اتاق ضرب گرفت. من الان می‌روم. من آنسوی هستم که از کار کم نمی‌آورم و از جان مایه می‌گذارم. کسی می‌گوید من برتانه ندارم. دارم. خوش را هم دارم.

دایان گفت: مالا از همین فرصتی که این‌جا هستید، استفاده کنم. شما چرا این همه با مردم لجباید؟ چرا این قدر آستانه تحمل‌تان پایین است؟ می‌خواهم بدانم. مرد گفت: من با کسی پدرکشتگی ندارم. دلم می‌خواهد درد و رنج مردم را کم کنم. می‌خواهم راه بگذارم جلوی پای‌شان. بریند، بجز خیالی می‌کنید آدم‌هایی که مثل شما نیستند، دچار درد و رنج هستند و گمراه‌اند.

گفت: من دردشانی هستم. درد مردم را می‌شالم. وقتی هشت سالم بود، مفاصلم درد و تبم شدم. پیرم برای آن که خرج ما را در بیابورد، سه جا کار می‌کرد. هرقت به خانه می‌آمد. خسته بود تا نداشت تکان بخورد. گاهی از بس خسته بود، نوی آسوسور بین طبقات خوایش می‌برد.

چیه که بودم کار می‌کردم. سخت کار می‌کردم. پیرم فرامد. زحمت کشیدم. خوب و بد و بالا و پایین داشت. کار سخت و ایمن قوی بعد هم به دانشگاه راه پیدا کردم و حقوق خواندم. الان هم در خدمت‌تان هستم.

تاریخچه بدبختی و بیچارگی‌اش را مثل ورد و دعا پشت‌سرهم ردیف کرد و مجال نمی‌داد، قلم‌های بیفتد. همه در عرضۀ متاع بدبختی خود رقابت می‌کردند. درد کلامیک بدتر از بقیه بود؛ چه فرقی می‌کرد که ماهر بودی سرد و او را در کودکی

تنها گذشت با شوهر دایان زن و بچه‌های خود را ول کرده و رفته؟ بچه مسئله‌دار و مرضی بودند. پدر با نازایی؟ این‌که ساعت تدریس دایان در دانشگاه نصف شده بود، چی؟ اگر مایه که به صورت ناگهانی صورت او را از ریخت انداخت چی؟ سرطان، جنگ که خانواده‌ها را متلاشی می‌کند و ترس از این‌که نتوانی با کسی باشی که دوستش داری؟

دایان گفت: خوب، شما بحث یاز تان بوده که موفق شدید. خیلی‌ها به کم‌تر از این هم قانع بودند و نرسیدند.

گفت: هیچ دخلی به بحث ندارد. ایمن. بگذار یک چیزی را بگویم. چند ماه پیش از آن‌که تصمیم بگیرم دواطلب نمایندگی مجلس سنا شوم یک روز از خواب بیدار شدم و قسم می‌خورم که هیولایی دیدم به طرف تخت‌خواب من می‌آمد. می‌خواست مرا بخورد. دهان بزرگ و سرخی داشت. انگار سال‌ها انتظار مرا می‌کشید. وحشت کردم. داد زدم. با حضرت مسیح. ناگهان غیب شد. شاید رؤیا و خواب بود، اما خیلی واقعی و ملموس به نظر می‌آمد.

پسر به کیف بودی نگاه کرد که پر از برجسب و گل سینه انتخاباتی بود. آن‌ها را درآورد و شمرود تلفن دوباره زنگ زد.

بودی گفت: نمی‌خواهید به آن تلفن جواب بدهید؟

آمد از کجا می‌فهمد چهطور باید زندگی کند؟ شوهر دایان در چهل و پنج سالگی حسن کرد که سینه‌اش تیر می‌کشد. دکتر گفت چیزی نیست. نگران و اضطراب باعث شده. اما شوهرش ناگهان متوجه شد که نوی زندگی‌اش گرفتاری پیش آمده. یک شب و حیض‌زنده از خواب پرید و خیس عرق بود. خواب می‌دید که پسرش چینی دست انداخته به خرخرۀ او و خفغاش می‌کند. در خواب دست پسر را از کتبی خود جدا کرده بود و وقتی از خواب بیدار شد، حسن نمی‌کرد به آستان.

رفته بود. خواب او را ندیده بود که باید به دانشکده می‌رفت و با یک مشت کونن سروکله می‌زد که نطقه و ویرگول را سر جایش بگذارند. بعد شوهرش به این نتیجه رسید که اعضای خانواده قصد جانش را دارند. هیچ‌جوری هم کوتاه نمی‌آمد. بعد از این قضیه خواب به‌رغم هیکل کهنه و تن سالم هر روز به دکتر مراجعه می‌کرد، هر روز آزمایش، قلب، ریه، کبد، کلیه گفت که احتمالاً عفونتی نوی خون باشد. هیچ دکتری از مرض او سر در نیابرد. افتاد نوی اینترنت و مدام جست‌وجو، در سایت‌های مختلف ثبت نام کرد، سایت‌هایی که به شرح ماجراجویی در کوهستان و صحرا و جنگل می‌پرداخت. گفت که می‌خواهد به جایی برود که هوای پاک داشته باشد. دفتر کارش در خانه با بوسترهایی از تبت و کوهستان‌های بلند پر برف پوشانده شده بود. برای مجلات فنی کامپیوتر کار خبری آزاد می‌کرد.

بعد از آن‌که دکتر برای او توضیح داد که پسرش لوئیس دارد، گفتند وضع پسرشان خراب است و نمی‌تواند ازدواج کند یا با کسی هم‌خانه شود. شاید در مدرسه مشکل پیدا کند. شاید با درمان و مراقبت در بهترین حالت ریاضیدان خوبی از اب درمی‌آمد.

بعد از این ماجرا شوهرش به او گفت که ماشین را بردارد و به خانه بروند. زن به

پشت ماشین‌ها نگاه می‌کرد و شوهرش حرف نمی‌زد. سکوت او باعث شد که پرحرفی کند. گفت: «از کجا معلوم که او بهترین دکتر است. برویم پیش دکترهای دیگر».

دست‌ها را به‌ل کرد. انگار سردش بود و فوز کرد.

حرفی برای گفتن نداشت؟، لحن تندى داشت. انگار با بچه‌ها طرف بود.

شوهرش به دانشپورد نگاه کرد و گفت: «امیر بهترین پلگن است».

تلفن بار دیگر زنگ زد. شمرود بیست‌بار. وودی کمپرس بیج را برنشاند. گفت:

«الاید طرف می‌خواهد حرف بزند».

گفت: «نه از این خیال‌ها ندارد».

پسر سر بلند کرد. «توی کب‌تان چهل و هشتاد سال وودی ویشون است».

ودودی گفت: «جدی؟». فکر می‌کنم صد و هشتاد تا تو شهر پخش شده تویی حیاط‌ها، بیل‌بوردها و تابلوهای انتخاباتی. در شهر می‌گردم و می‌شمارم زنی تریسی کمک کرده اعلان‌ها را بجاسم. زن خیلی خوبی است. من انگرو تکیه‌گاه روزهای سختی‌اش هستم».

امید و اشتیاق به خودنمایی باعث شد دایان از او روبروگراند.

گفت حتما انگرو و تکیه‌گاه شوهرتان هستید. معلوم است از ظاهرتان پیداست. زمو تر بنگاه مشوره املاک کار می‌کرد. به‌تان نگفته بودم. خدایه را به محله آن‌ها بردم. خوبت خیلی خوشحال بود. جشن گرفتیم».

به گفتن‌های خوشش خیره شده بود. انگار کار دیگری تویی دنیا نداشت. بعد گفت: «من برنده گرد و به او چشم دوختم. شوهر شما به چه کاری مشغول است؟».

حرف‌هاش چه بگوید. آیا باید می‌گفت. مرده؟

گفت: «حش منه است که گذاشته و رفته».

به وودی گفتن را تمرین به حساب می‌آورد. از این‌که جلب ترحم کند. حالش بد می‌شد. از همدردی بدش می‌آمد. سعی کرد بخندد. خدمات خشک و خالی. نمی‌خواست او را برتراند. خودش از خوشش می‌ترسید.

گفت: «شوهرم بود که رنگ می‌زده».

- شرمندهام.

یک ماه پیش از رفتن، شوهرش به او گفت که می‌رود از سوپرمارکت محل شیر بخرد و در عوض رفته بود توی متلی اتاق گرفته بود. تویی یکی از این متل‌های کنار جاده».

Like Normal People

مثل آدم‌های عادی

بخشی از زمان

می‌زد قدم و گفتد را روی زیردستی حصیری می‌گذازد و قبل از هر چیزی تاریخ را بالای صفحه می‌نویسد.

روز پنج‌شنبه صفحه تقویم روزنامه‌اش ۲۳ سپتامبر ۱۹۷۸ را نشان می‌دهد و ستیز ازواج لیست و با خط قرمز به زبانه‌ی نوشته شده. الا پادش نمی‌آمد.

و در این روز که تقویم را ورق زده بود، الاطمینان نداشت که امروز ۲۳ سپتامبر است. دستش را از کرد و گوشتی مشککی را برداشت به آن نگاه کرد و دوباره آن را

ساعت هفت و نیم صبح الاز. با لباسی کهنه‌ی صندل و کلاه آبی در کالورستی می‌چرخد و برهنه است. انگار کسی آن‌ها را نمی‌کند و سر میز آشپزخانه می‌نشیند و می‌خواهد فهرست خریدهای روزنامه‌اش را بنویسد. می‌چیزی که با لوازم آشپزخانه پروبیمان کوچک به نظر می‌رسد. همیشه پروبیمان کوچک رومیزی تویی. یک زیر دستی حصیری. لیوان کریستال مورد علاقه‌اش. تو چشم

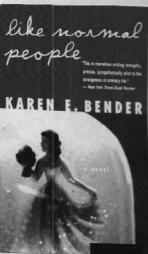
پرونده

دیواره آدم‌های عادی

ابتدای کار با شروعی قدرتمند روبرو هستیم که لنا اتفاق خود را به آتش می‌کشد و او را بیرون می‌اندازند. وقتی الا می‌رود تا پلزمیانی کند، نوبت‌اش را هم با خود می‌برد.

کوچک‌ترین ویوتن خسته شده و نگران خانواده خود است. دختر بزرگش لنا دچار معلولیت پیشرفته است و در آسایشگاهی به نام پلزمیانی سستی می‌ماند. زمان که آغاز می‌شود، در همان

مسئله آدم‌های عادی: روایت زندگی الاز و خانواده‌ی لوست. از کارگران پله چرخ طبقه پایین جامعه که در لس‌آنجلس زندگی می‌کنند. پیر شده و حافظه او رو به نقصان گذاشته دختر



- دندان برایتی معامه
۳. برای لسا شیرینی و آبمیوه بخرم
 ۴. برای ل. دمیایی نو بخرم ساین کوچک
 ۵. جوب غذاخوری برای ل.
 ۶. واریسی ناخن‌های پای ل.
 ۷. واریسی ایف حمام ل.
 ۸. واریسی قالیچه که شیشه‌خزده نداشته باشد
 ۹. واریسی خردندان و غذا
 ۱۰. واریسی صابون‌های لسا مارک دلو
 ۱۱. واریسی لانه مورچه‌ها
 ۱۲. واریسی لکه‌های قالی. لکه‌گیری
 ۱۳. واریسی قفل در
 ۱۴. واریسی قفل و لولای پنجره
 ۱۵. واریسی...
 ۱۶. مال وون

سرجایش گذاشت. دفتر راهنمای تلفن شهری را برداشت. وارت انگار. دست گذاشت روی یک آگهی و نفس عمیقی کشید و با دقت شماره گرفت. صدای دخترانه ضعیفی از آن طرف خط جواب داد. «بلبل سلنگان». فرماید بعد هم خمیازه کشید. «لا بی حرکت تستت و بالحنی مؤنث و آرام پرسید. «بخشید امروز چندم است؟»

دخترک این‌بار محکم‌تر جواب داد. «بلبل سلنگان».

«امروز بیست و سوم سپتامبر هست یا نه؟» دختر خلیا امروز بیست و سوم است؟ دخترک آن طرف خط انگار از یکی می‌پرسید. داد زد. «مرتا امروز چندم است چه می‌دانم یکی... خیلی خبه فهمیدم. بله خاتم بیست و سوم است کمکی از دست من بر می‌آید؟»

لا گفت. «مسئومه و گوئی را گذاشت. یازگی صفحه نوشت: ۲۳ سپتامبر ۱۹۷۸»

سر و صدای صبح را در بلوار پیکو می‌شنید. کامیون‌ها گاز می‌دادند و می‌غریدند. «لا روی یادداشت نوشت: ۱. برای لسا سالگرد ازدواجی شاد را آرزو می‌کنم. لسا خبه شوهر لسا مرده پس خوب نیست این کار را بکنم. پاک کرد و دوباره نوشت: ۲. یادم باشد از لسا بیروسم که می‌داند سالگرد ازدواجش هست. یا نه؟»

۳. به خاتم لاوشن‌تاین بگویم. چی؟ خاتم لاوشن‌تاین دوسال است که مدیر پانورامولویج است و چندبار هم زنگ زده.

به‌خصوص این هفته و هر بار کلی از لسا شاکی بوده. کلی هم صفا کبرای الکی و بی‌خودی سرهم کرده. لسا و باب دوازده سال بود که اتاق شماره ۱۲۹ را گرفته بودند. لا آن دورا به خانه سالمندان و معلولان برد. لسا سی و شش ساله بود و باب جیبل و چهار آن دورا می‌دید که مثل بچه‌های کوچک ول می‌گشتند. موه‌های دخترش برق می‌زد لسا و باب اخلاق خوبی داشتند و بساز بودند. لا می‌دانست که دوستان زبانی دارند. پادش می‌آمد که قرار بود لسا سبک‌کار را ترک کند نوشت توی بعضی از اتاق‌های پانوراما سیگتر کشیدن دندان است. چرا محدود کرده‌اند؟ لسا چه دلخوشی دارد؟

۴. برای لسا آدامس بخرم

نه لازم نیست دندان بخارزد

سعی کرد به موارد خطرناک دیگر اتاق دخترش فکر کند. چیزی به فکرش نرسید. بی خیال شد.

شماره ۱۲۹ شماره برای خودش بود دست‌هایش مختصری می‌لرزید. مداد را گذاشت روی میز. بلند شد و در بیخجل را باز و توی آن را واریسی کرد. لا از وقتی شوهرش مرده، سه سال است که این‌جا تنهایی سر کرده است.

پژوهشگاه علوم انسانی
رساله جامع علوم انسانی

وقتی سر برمی‌گرداند لسا با بچه فلنگ را می‌بیند. بعد از ظهر سوار اتوبوس شهری می‌شوند و به سرعت از مزارعها و دکه‌های شیر می‌پردازند. خودش اسم کلرشان را «قرش» می‌گذارند و به فکر خانه‌ای می‌افتند که دوست دارند در کنار دریا برای خود علم کنند.

بعضی از نویسندگان کار لول خود را با چنان قدرتی شروع می‌کنند که بغیر کردن آن دشوار می‌نماید. در رمان بنفر هم با چنین روایتی رویعرو هستیم. داستان سه نسل را به ترتیب درهم می‌تند و داستانی بلورینیر را به خواننده ارائه می‌دهند.